

حماسہ آرش

مہر داداوستا

منتشر شده از همین گوینده:

۱- تصحیح دیوان خوانده جمال الدین سلمان ساوجی : زوار تهران

« «

۲- رسائل حکیم شهر خیام

دانشگاه تهران

۳- عقل اشراق

زوار تهران

۴- از پروان رفته «مجموعه شعر»

۵- الهی در فلسفه ، منطق ، اخلاقیات و اخلاق : زوار تهران

۶- پالیزبان «مجموعه شعر» نثر ادبی حافظ تهران

زیر چاپ :

۱- پر نیان «مجموعه شعر»

۲- کارنامه شعر معاصر فارسی در ۳ مجلد

۳- سخن شناسی

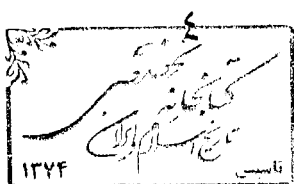
۴- کارنامه نثر معاصر فارسی ، در ۳ مجلد

۵- مهرباد اوستا ، تألیف مهندس عبدالله قریب

« در شرح احوال و مجموعه مقالات گوینده »

سازمان انتشارات توس «مشهد»

۳۱-



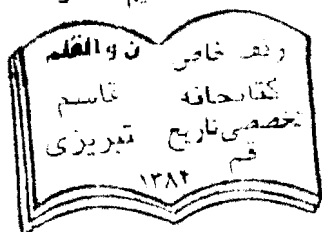
حماسه آرش

مهرداد اوستا

چاپخانه خراسان - مشهد

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه با کاغذ ۹۰ گرمی اعلام سرمایه سازمان انتشارات «توس»
در چاپخانه خراسان به طبع رسید . شماره داد ماده ۱۳۴۴
حق تجدید چاپ محفوظ است

تقدیم به سخنوران خراسان



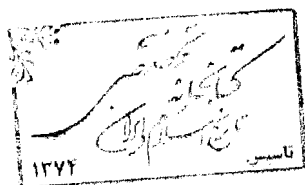
... و این داستان را سخنور هنرمند ، سیاوش کسرای و نویسنده گرامی

ارسالان پوریا ، نخستین در شعری دلپذیر بشیوه نو ، و دو دیگر در نثری شیوا بگونه
نمایشنامه و روایت ، سروده و پرداخته اند .

و من ندیگر گوندی ، چنانکه یکدو داستان در حماسه های دیگرست ،

آنها سرودم ، باشد که این اثر برای من آزمونی باشد و برای روزگار من پندی.

مهرداد اوستا



صوفیان راستندند از گرمی همه رخت
دلخ ما بود که درخانه خمار بماند .
« حافظ »

این پهناور خاموش، که روزگاری کفام دلیران و شیرانش میخوانده اند،
و این زمان بقاوان لا ابا لیگیری های فرزندان امروزیش - در عرصه
یغماگران - تن بهر ذلتی رها کرده است، در سراسر زندگی دراز دامنش ،
هیچگاه چون امروز روز ، بندگی را گردن ننهاد و زبونی را پذیرا
نبوده است .

هرگز چنین نبوده است که در زیر آسمان ایران شهر ، همواره روزها
افسرده بدمند و خسته و ملول بگذرند ، بی آنکه آییندار گرمگاه هنگامها
باشند ، و بی آنکه گردسهند سواری زلال ساکتشان را بیا شود . و هرگز
چنین نبوده است که پیوسته ، شبها در شبها خیمه زنند ، بی آنکه بانگ خروشی
آشفته کی خوابشان را قامت افرازد و شعله خشم خورشید دلی دامنهشان را
بسوزاند .

درینا ، دیرگاه هست که در شبستان دل های فرزندان سر زمین مهر ،
شعله ها بخاکستر نشسته اند و شراره آرزویی که هیچ ، گویی دود آهی نیز فرصت
های پا در رکاب را بدرقه نمیکند .

سرگذشت حسرت انگیز این مرز و بوم ، گرچه حماسه‌ی دروغ‌آلود است ، اما از ایام افسانگی تولدش ، سایه روشن‌های کودکیش ، تا آنجا که کم و بیش تاریخی میشود و از دهلیز یکی دوهزار سال تاریخ ، افتان و خیزان و گاه استوار و سربلند ، عبور میکند ، هیچگاه زندگی از حماسه و مردی یکسره تهی نبوده است . اگر هم جوانی‌هایش کم و گاه و پیری‌هایش زودرس و دیربای بوده‌اند ، مهم نیست ، عزت و ذلت عمر کاب زندگی ملت‌هاست ، مهم اینست که همواره برای زندگی سربلند تلاش کرده و بدست آوردنش را از پای ننداشته است .

این تلاش - که میتوانیم فاصله بین اشك و لبخند ، تعبیرش کنیم - در زندگی همه ملت‌ها البته از گذرگاه‌هایی درشتناك و مرگبار بوده است و همچنان نیز خواهد بود ، اما زندگی ملت‌ها نیز همیشه در گرو همین تلاش‌ها و آزادی‌هاست و رمز حیاتی اینکه در این هنگامه‌ها ، آنقدر که مقدار فداکاری شرط است ، میزان توفیق مهم نیست .

ایران‌شهر در گذشته‌های دور و نزدیک ، از اینسان زندگی معنوی بی‌بهره نبوده است ، اما - چون بکار نامه گذشته‌اش بنگریم - پاس شرف و حیثیت ملی را تنها در مرزها شمشیر نکشیده ، کشور مداران خویش را نیز نگران و کهنکاه چاره‌جو بوده است .

آنگاه که از پیداد هزار ساله امریمنی آدمی کش ، بستم آمده از حلقوم کاوه فریاد برآورده و دل به مهر فریدون سپرده و محتاك را در دماوند ببند کشیده است ، اگر چه بقول بند را گسسته باشد ...

هنگامیکه منظر شخصیت ملی او بین دو مرز « رزم یا بند » قرار میگیرد چشمان بی‌آزم امیرزاده ناسپاس را - چون چشم دلش - کور میکند ، اگر چه هم‌اورد ، شهزاده بی‌روئین تن باشد از هفتخوان گذشته و دین بهی را جان نثار .

اگر کینه جنوبی تاخت و تاز سبید ساله تازیان را بر خلیفه بیرون آمده و هم‌کاب جوان‌نرد سیستان آهنگ بغداد کرده است ، هم نیز بدست فرزندان چند نسل پیش از میدان گریخته یورش هراکلیوس را از مسند حکم‌گزاری بزیر کشیده و نیز کشور بدشمن سپرده فراری دیگری را در مرزهای شمال شرقی قصاص داده است .

اگر در کوهستانهای شمال، حرمت آیین باستان را بسنگری خونین نشسته و اگر در شرق هوا داری حق پایمال شده بی را - در حکومت اسلامی - بهانه قیام کرده است، سودای اصلی همواره یکی بوده و این شگفتی آوری نیست، چرا که میدانیم، بخار و یخ جلوه‌های يك ماده هستند باد و صورت مخالف، در زیر شکل و رنگ ظاهری و موجهای سطحی همه این هنگامه‌ها، سیل‌های خروشنده اصلی، از سر چشمه‌های آزادگی و سودای بزرگی و حفظ منافع ملی برخاسته است و می بینیم که این سیل‌ها، همواره به اعتبار بلندی فلات - بر سرزمین‌های مجاور سرا زیر نشده، زیرا خاصیت سیل ویران کردن بندها و برداشتن سدهایی است که در سرازش قرار بگیرند و با آنکه همه تن چشم است قید مکانی نمیشناسد و ملاحظه بیگانه و خودی ندارد، چرا که همه سرغوغاست.



در کارنامه افتخارات حماسی ملت‌ها، ستون‌های باقی مانده کاخهای چهارانی که روزگاری بردگی آدمیان را به مسندهای خدایی نشسته بوده‌اند، نمیتواند نقشی داشته باشد، زیرا در این صورت اگر جمعه سرفرزدان آدم هم استقامت سفک را میداشت، امروز بیشتر از آن ستونها، مناره‌ها یافت میشد که ارضای خودکامگی همان کاخ‌سرایان را بوجود آمده بوده است.

همچنین در این کارنامه‌ها، یورش‌ها و غارت‌های دیگران نیز، جز سرافکنندگی چیزی نیست، میان ابرو و چشمی گیر و داری بوده و خلقی بیگناه در این بین کشته، در این ماجراها - که شهادت تاریخ در «زن و زر» خلاصه میشود آنچه مدخلیت نداشته حماسه ملیت بوده است.

بنظر من نبرد بیفرجام و شکست قهرمانی «آریوبرزن» در سراز اسکندر، برای ایران و ایرانی - هزار بار از آتش زدن آتن افتخار آمیزتر است، همچنانکه همت ناکام یعقوب در تسخیر بغداد هزار بار قهرمانی تراست از کامیابی‌های دوازده گانه محمود غزنوی در لشکرکشی به هندوستان و ...

اما مفهوم راستین ملیت - که در حفظ منافع ملی و اشتراك همه افراد يك اجتماع در موارد مادّی و بر خورداری از زندگی سر بلند خلاصه میشود - معنایی بسیار ارجمند و رمز حیاتی ملت‌هاست.

در روزگاری که نسل ما بتهمت زیستن در آن آلوده است - اگر نه در معیاری جهانی - لاقول برای ملت‌هایی چون ما، با حال و روزی چنانکه افند

و دانی، توجه به ملیت و حفظ «خویشن خویش» و چشم امید از سرابهای هوا آمیز انیران برگرفتن، نجیب تر روشی است که میتوان برگزید.

نسلما - فرزندان بعد از جنگ دوم - با همه عمر کوتاهش شاهد این حقیقت تلخ بوده است که چطور ناموس کشورهای کوچک در معرض داد و ستد بلوکهای بزرگ سودا میشود و در عصر تسخیر فضا قانون کلی روابط جوامع بشری در واقع همان قانون جنگل است و آکل و ماکول.

دیدیم و می بینیم که همه «ایده ثلوی»های عرضه شده از جانب سیستمهای مدعی غمخواری برای بشریت، هیچگاه در عمل از چهار چوب حفظ منافع همان کشورها تجاوز نمیکند.

برای اصالت حس ملیت چه دلیلی بهتر از این که در جریان جنگ دوم جهانی، حتی رایت داران صلاهی جهان وطنی از مردم کشور خودشان بعنوان «ملت کبیر» نام میبردند و برای تهییج جنگاوران خویش در سرزمینهای وسیع کشورشان، آتشی که هفتاد و دو ملت را میسوزانید «جنگهای میهنی» می نامیدند و سرگذشت یک انسان واقعی در این خلاصه میشد که بپایمردی متفقیان آنروزشان - که دشمنان امروز باشند - با دشمن مشترکی نبرد کند و لابد عنوان انسان واقعی را امروز بکسی اطلاق خواهند کرد که اقتضای منافع را با همزمان دیروز آماده پیکار باشد.

مگر نه اینست که کشور و یکتور هوگو در سالهای اخیر، جبران عقب ماندگیها و بی اعتباریها را با توسل بشیوه ملیت توانسته است حیثیتی ایجاد کند.

در چنین روزگاری که ملتها فقط در اندیشه آنند که کلیم خویش را از موج بدر برند و کسی را پروای غریقی نیست، بیدار کردن وجدان ملی - در مرزوبومی با حال و روز ما - رسالت فراموش شده ییست که از خامه گویندگان و نویسندگان انتظار نقش پذیری میبرد، اما «این شکوه بسا که گویم و این غم کجا برم» که در این ملک کوشش میشود تا غایت روشنفکری را بدبینی نشان بدهند و این «بد» بینی را بجای «واقع» بینی جایزنند و «یاس» و «نفی تلاش» وجه مشترک و ماده اصلی غالب دفترهایی باشد که بنام شعر و داستان، در این روزگار، شرف صدور می یابد «جای آنست که خون موج زند در دل لعل» بر آوردن آرزوهای دشمنان را، دوستان، بر ایگان، تعهد کرده اند...

این حدیث درد آلود رارساله‌یی خواهد بود جداگانه، اینک کوتاه کردن این اندوهگیزی را، دل به داستان آرش خوش کنیم که گفت: «با این تیمارانگی شادی باید.»

✱

داستان آرش که در شاهنامه نیامده، امادر «اوستا» باختصار محفوظ مانده بوده است و معرفی جداگانه آنرا در سالهای اخیر، نخست مدیون دکتر احسان یار شاطر هستیم. در میتولوژی فارسی - از بهترین نمونه‌ها نیست که جان فشانی مردی پاک نهاد میتواند زندگی تباه شده ملتی را از نوجان بخشد. رویداد داستان، در شهر یاری منوچهر است، هنگامی یورش بلاخیز انیران به پیشاهنگی افراسیاب است و شکست‌های پی در پی ایرانیان. «هجوم ترك صحراگرد خونریز» از جیحون آغاز شده و از «آمریه تادامان البرز» دو لشکر به خون یکدیگر افراخته چنگ نهرد، دو سال ادامه یافته و زخوارزم و خراسان شهر هر شهر ... سراسر در دهان آتش ورود. است، سپاهیان ایران «بیارویی کجا خوانیش ساری» حصارى شده اند ... دشمن بجمع جای پا محکم کردن در سر زمین های بچنگ آمده، پیشنهاد آشتی را می پذیرد، اما بیش از اندازه پرواز يك تیر حاضر بعقب نشستن نیست، و اینك مردی باید تا همه همت ملتی را در بازو کند و جانش را بجان همه پیوند زند، و آنگاه «نهد جان در یکی تیر و رها نندزنتك تیر روزی کشوری را» بر وایت «اوستا» «آرش» بزرگ تیراندازان ایران، این مهم را - بهای جان - پذیرفت و سحر گاهی از فراز البرز تیری بسوی خراسان پرتاب کرد، و خود در دم جان سپرد. تیر آرش از البرز تا جیحون راه سپرد و بر ساق درخت گردوی کهنسالی که در مرز اصلی ایران ایستاده بود، فرو نشست و مرز کشور بیای نخست دامن گسترد.

داستان آرش از نظر *Mythologie Comparée*، تا حد زیادی به داستان فیلو کتس *Philoctetes*، بزرگترین تیرانداز یونانی (در ایلید همر) شباهت میبرد. فیلو کتس، با اولین تیر «پاریس» شاهزاده «تروا» را که «هلن» را ربوده بود، بخاك افکند و سرنوشت نبرد دهساله «تروا» را ب نفع یونان پایان داد، و آرش نیز با پرتاب يك تیر «رمزم بی فرجام دوساله و شکست ایران را جبران کرد.

در نبرده «تروا» تا پهلوانی فراموش شده، بمیدان نبرد روی نیاورد،

از همه شاهان و شاهزادگان سرزمین یونان که در این جنگ شرکت کرده بودند کاری از پیش نرفت، در یورش افراسیاب نیز، تا بازوی آرش - بزرگترین تیرانداز ایران - زه کمان را نکشید، از جنگ و گریز منوچهر بهرمیی نبود، و این نکته - در هر دو میتولژی - چقدر شایسته کامل است. اما در ارزیابی کار «فیلوکتئس» و «آرش» تفاوت فراوان است و بهیچوجه ارزش کارشان یکسان نیست، در نبرد «تروا» یونانیان برای باز گرفتن «هلن» همسر «ملائوس» پادشاه اسپارت، که همراه «پاریس» همسان شوهر خود به «تروا» گریخته و بهمسرش خیانت کرده است باید بجنگند، برای چنان زنی و در واقع بخاطر خزانگی که با خود برده و تیر «فیلوکتئس» چنین نبردی را پایان میدهد، ولی در داستان آرش، ایرانیان باید حرمت ناموس وطن مادر را فداکاری کنند و تیر جان پرواز آرش، چنین آرزوی مقدسی را تحقق می بخشد.



مهرداد اوستا، شاعر بلند آوازه معاصر و مسند نشین بلا منازع چکامه های نو آئین دری را، احتیاجی بمعرفی نیست، کارنامه سخنوریش، بهترین گواه شایستگی عنوان فوق برای اوست، اما منظومه خاص «حماسه آرش» نسبت به کارهای گذشته اش، بنظر من پرواز جداگانه ایست، در فضایی دیگر و واقعی پرشکوه، اگر چه از نظر احیای داستانی باستان، بار اول نیست که با چنین منظومه ای آشنا میشویم، اما از نظر موازین حماسه سرایی، رعایت متن، توجه به میتولژی فارسی، توصیف دقیق مکان و زمان داستان و روح پهلوانی و دیگر شرایطی که از يك منظومه حماسی میتوان توقع داشت، بار اول است که با منظومه ای بلند و نو آئین - در تجلی داستانی کهن - روبرو هستیم.

زبان منظومه - با «بیان» اشتباه نشود - همچنانکه از اوستا انتظار میرود، در تمام داستان، استوار و یکدست و سست گرا نه است، گویش قدیمی خراسان، که زبان منظومه از آن مایه ور است، با قدمت داستان، یکنوع «مراعات النظر» معنوی ایجاد میکند.

ظاهراً توجه به گویش قدیمی زبان - که دشواری لازم را برای حماسه بیشتر داراست از دیر باز مورد اعتنای حماسه سرایان بوده است چنانکه زبان شاهنامه فردوسی با آنکه صدسال بعد از رودکیست، قدیمی تر بنظر میرسد و با طبیعت دست نخورده زبان دری پیوند بیشتری دارد.

بیان اوستا ، برجسته و غنی است ، تعبیرات و تشبیهات بلندش در نهایت زیباییست ، ترکیبات تازه و جاندار او تسلط فوق العاده شاعر را در امکانات زبان فارسی ، نمایشگر است . تخیل قوی و بسیار لطیفش - که گاه با حماسه مغایر مینماید - از ویژگیهای شعر اوست و خوشبختانه در این منظومه ، بموازات صحنهها و حالات گوناگون ، تعبیر و نوع بیان نیز ، همانگونه معنی میشود .

مثلاً شخصیت آرش ، هنگام پرتاب تیر - در لحظه دشوار تعیین سر نوشت - چنانکه باید و شاید ترسیم شده است ، همه غرور زخم خورده و حسرت شکست ملتی را ، در چهره او می بینیم که از تیر و کمانش انتظار عقده گشایی دارد .

نگاهی سوی دژ افکند و با خشم
نگاهی ژرف ، در توران سپه کرد ،
فرا راه سحر چون تیغ البرز
فراز باره استاد و نگه کرد ،



سپیده می دمید آرام و آرش
خراسان را در آن آینه می دید
ز ساری تا نسا بپور و سمرقند
همه بوم و بر و دیرینه می دید ...

وزن منظومه (بحر هزج - مسدس محذوف -) را ، اگرچه متقدمین باعتبار رامش و نرغش غنایی آن ، بیشتر برای داستانهای بزمی گزیده اند مانند فخرالدین اسعد گرگانی در «ویس و رامین» و نظامی در «خسرو شیرین» اما سرودن چکامه های محکم و پر صلابتی ، چون قصیده معروف منوچهری (وشی گیسو فرو هشته بدامن ... که دوبیت از آن در این منظومه تضمین شده است .) تاب و توان این وزن را برای مفاهیم حماسی نیز نشان میدهد . فضای شروع داستان و انتخاب راوی ، یاد آور آغاز داستان بیژن و منیژه فردوسی ست و چقدر بجاست شبان دلگیر را با چنین داستانها بصبح پیوند زدن ...

صحنه های رویداد نبرد ، حسرت شکست ، غرور پیروزی ، آرزوی انتقام ، حالات هموردان و از همه مهم تر شخصیت بزرگ «آرش» با خطوط روشن نشان داده شده است .

توجه دقیق شاعر به اینکه آرزوهای خود را ، جای ، جای از زبان «گزارنده» «پند» میدهد و یادرفرازهایی از داستان بتامل می‌پردازد، اما در فضای اصلی ماجرا تصرف امروزین نمیکند ، بسیار مهم و از نظر هنری اهمیت فراوانی را داراست .

آگاهی شاعر از عقاید ایرانیان باستان دربارهٔ خدایان و نقش امشاسپندان و ستارگان در پیروزی و شکست ، منظومهٔ حاضر را سرشار از میتولژی فارسی کرده و براراج آن بسی افزوده است .

کوتاه سخن در بارهٔ این منظومه اینکه - بی آنکه بخواهیم ارزش کار ماجور حضرت کسرائی شاعر خوش سخن این روزگار را در نوع خودش ندیده بگیریم - بعد از شاهنامهٔ فردوسی و گرشاسب نامهٔ اسدی، در بین شاهنامه‌ها و کارنامه‌هایی که بزبان فارسی سپرده شده است - با توجه بنکات یاد شده - منظومه بی باین زیبایی سراغ نداریم .

این مختصر را - نه کیفیت نوشتنش را - با اشارهٔ دوست بزرگم حضرت مهرداد اوستا، احتمالاً بعنوان آشنایی بیشتر خواننده با این منظومه ، جسارتاً قلمی کردم و آرزو مندم چنان شود که او خود آرزو کرده است : « باشد که این اثر برای من آزمونی باشد و برای روزگار من پندی ».

نعمت میرزا زاده

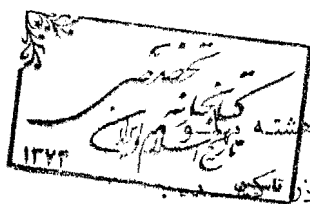
(م . آ . ر م)

مشهد اسفند ماه ۱۳۴۳

حیاسه آرشی

مهرداد اوستا

بیابان در بیابان ، دشت دردشت ،
بالا بود و بالا ، خون بود و خون بود ،
ز وادی ها بوادی ها روانه ،
هراسی وهم خیز وابر گون بود.



شرار تیغ در خون هشته
 بچان زندگی آذر تکیه
 ز صحراها ستیغ کوهساران ،
 چو فریاد بگردون سر کشیده .

☆

بسر غلطان بهر سو باد پایی ،
 زبس باران تیر و زخم زوبین .
 زهر سو در خم پیچان کمندی ،
 سواری سر نگون از کوهی زین .

☆

بسوی قرن های دور ، پندار ،
 روان ، هنگام ها از پی شتابان .
 جدا در دست هر هنگام ، شمع
 فروزنده ، بیابان تا بیابان .

همیدون میدمید از شورِ پندار ،
 هزاران صبحِ عالمتاب ، در من .
 همی دید آسمان ها ، آسمان ها ،
 ز مشرق تا بمغرب ، خواب در من .



بُت را مشگرم در بزمِ باده ،
 شبی افسانه با من تا سحر کرد ،
 ز لعلِ قصه افشان ، شب همه شب ،
 - چو افسانه - یکی افسانه سر کرد .



سحر کاین خیمه‌ی نیلوفری را ،
 بدامن مشعل خورشید میسوخت ،
 کمانگیر افق تا ساحل دور ،
 بناوڪ موج را بر موج میدوخت ؛

یکی پرده برون از پرده‌ی چنگ ،
چنان چون دامن اندیشه افراشت .
ز سیمای قرون نغمه به نغمه ،
یکی افسونگرانه پرده برداشت .



ازاین آینه گفتی ، نقش هر نقش ،
زمانه نقش‌ها بر آب میدید .
مگر فتنه نهان از چشم گردون ،
شگرف افسانه‌یی در خواب میدید .



در آن پرده مرا آمد نمودار ،
دولشکر ، - لشکر ایران و توران -
نمایان خیمه در خیمه یکی دشت
دژی بارو بر آورده بسکیوان .

بیابان بود و آتش بود و آتش ؛
 بلا بود و بلا ، خون بود و خون بود ،
 زوادی ها بوادی ها ، روانه ،
 هراسی وهم خیز وابر گون بود .



هجوم ترك صحرا گرد خونریز ،
 ز جیحون رانندشان موج ستاره .
 چنان کز آن بالای دودمان سوز ،
 ستاره آمد از گردون نظاره .



ز جیحون تا خزر موج دو اشکر ،
 بخون یگدیگر افراخته چنك .
 یکی بسیار و هر چه سست بازو ،
 یکی اندك اگر چه سخت آهنك .

اگر از خرمی هر مرزو بومی ،
چو مینو داشتی فرو شکوهی ،
ز پی زان ترکتازی ، دشتها را ،
بسر میرفت آتش همچو کوهی .



شببخون ، آن هراس مردمی سوز ،
بهر جابرد ، خون از تیغ ، پا لود .
زخوارزم و خراسان ، شهر هر شهر ،
سراسر در دهان آتش و دود .



شگفتی آورد چشم خرد را ،
شگفتی های چرخ پیر ، گاهی .
زبون بوم افتد گاه شهباز ؛
اسیر روبه آید شیر ، گاهی .

حصاری آمدند از دور ایام ،
 دلیران و سلحشوران ایسران .
 بیارویی کجا خوانیش «ساری» ،
 کشیده کنگره بر بام کیوان .



- قلم زین سرگذشت پهلوانی ،
 فشانده اشک و هر دم زار ، موید .
 که یاد آرد از این افسانه دردی ،
 همه درد و نمیداند چه گوید .



ندانم این همه بیداد از چرخ ،
 و یا از گردش ایام بینم ،
 که فرخ مرز ایران را سراسر ،
 کُنام گَرک آدمخوار بینم .

نه بهره ور ز رنج کار ، مزدور ،
 نه نیز از کشته برخور دار، دهگان ،
 یکی بارامش و ، جمعی گرفتار ،
 یکی آسوده و ، خـلقی پریشان .



بخواری دانه‌ی ییادی فشاندن ،
 در این گمگشته صحرا، گام هر گام ؛
 بسختی بار خواری ها کشیدن ،
 بدوش یادها ، هنگام هنگام . .



به آیین دختر افسانه پرداز ،
 مرا چون دید از دُرد غمان مست .
 بلبخندی دلم را داد شادی ؛
 بمینایی غم را پای بشکست ؛

که : « ای برخویشتن انگاشته عمر ،
 همه دشخواری و نابوده سنجی !
 اسیر گردش چرخ سیه کبار ،
 ز بون فتنه ی دهر سپنجی



اگر داری سر انگشت هنر خیز ،
 نو آیین نغمه ها آری در آهنگ .
 که بس افسرد ، چون فریاد خاموش ،
 سرودِ ناسروده ، در رک چنگ .



اگر دریایی و داری بسینه ،
 یکی دریا هراس و راز ، پنهان ؛
 بهوج خشم کشتی بر ستاره ،
 بر آور ! - با یکی غرنده توفان -

بزی همچون عقابی دور پرواز!
 که جویند از تو در گردون نشانه .
 باوج سر فرازی پر گشائیت ،
 فراز سر بلندیت آشیانه .



بزی شاهین ! که گر خواهند مردم ،
 ترا ببینند ، زی بالا ببینند ؛
 که افتد سایه‌ی بالت بسرها ،
 نه چون خاکت بزیر پا ببینند .



بزی تندر ! بزی توفان ! بزی برق!
 خروشی در فکن در این کهن دیر ؛
 که افزونتر ز یک لمحہ نتابد ،
 چراغ آذرخش آسمان سیر . »

گزارنده چو باز آسود از پند ،
 سرود این باستانی داستان را .
 نوآیین تر ، دلراتر ، بیاراست ؛
 به آیین ، داستانی باستان را .



دگر ره پرده در پرده سرودش ،
 -چوبوی گل- زتارچنك بشگفت .
 در آن پرده، عروس پردگی را ،
 شنیدم کاین چنین افسانه میگفت :



چو یادی خوابگون بر چشمه‌ی صبح ،
 گذر میکرد ، ابر مهر گانی .
 گذرمیکرد هم چون خواب در خواب ،
 بدامان سحر ، باد خزانی .

سیه ابر بشب پیوند بسته ،
زده تاریک خیمه بر سر دشت .
مگر گفتی که بر سر آسمان را ،
هزار اندیشه ی آشفته میگشت .



زیکسو لشکر توران، زسویی ،
نژاد سر فراز آریایی .
یکی راجان بکف پاس برو بوم .
یکی بر بویه ی کشور گشایی .



بپاری دوشکوف گشت و تابید ،
بر آن عرصه، دو تابستان، دو پائیز .
نه دژ زنهار خواه و نی گشایش ،
از آن بر بسته بارو خصم را، نیز .

زمانه میگذشت و گام هر گام ،
 بجا میماندش از خونی نشانه .
 چورویایی نهایی نهان از چشم گردون ،
 زمانه بر سر گیتی روانه .



ستاک بیدافشان (۱) در شکوفه ،
 نوید فصل گل آغاز میکرد .
 در آغوش سحر غنچه بلبخند ،
 گره از عقده‌ی دل بازه میکرد .



دگرره از سریر سبز گلبن ،
 شکوه بخت گل برباد میرفت .
 ز تاراج خزان فر بهاری ،
 چویادی دلمذیر از یاد میرفت .

بدست باد هر گلبرگ از شاخ ،
 فرو میریخت ، گاه بر گریزان .
 شراب گلشن افروز بهاری ،
 همی شد خون و خون از برگ ریزان .



از این زنگار گون پرویزن چرخ ،
 همه سیماب بر شن گرفت میریخت .
 همه سیمابگون - تا چشم میدید ،
 بدامن دشت ها را برف میریخت .



دگر برده دولت گل خیمه میزد ؛
 به ژاله چهر گلگون لاله می شست .
 بهمراه نسیم با مدادی
 سپیده میدمید و سبزه می رست .

بسا هنگام سوزا روز بگذشت .
 بسی شب نیلگون خیمه برافراشت .
 وزان آورد گه بس دور دهگان
 دوره دانه بخاک افشاند و برداشت .



بسا شد روز ها مه ، ماه ها سال ،
 که غیر از لاله در صحرا نروید ،
 نسیم صبح هر جارا که سرزد ،
 بغیر از غنچه‌ی حسرت نبوید .



دولشکر را در آن پیگار خونین ،
 زمانه دیگر و آیین دگر گشت ؛
 نه روی بیش از این سر گشته ماندن ،
 نه رای رزم ، نی یارای بر گشت .

یکی چون شرزه شیر پای در بند .
 یکی چون گرک خون آشامِ آزاد .
 ازین چون شیر در زنجیر: افسوس .
 از آن چون گرگِ مردمخوار: فریاد .



ندانم تا بکسی آزادگی را :
 نیارد گردش اختر گزشتی .
 بجز تکرار این افسانه ، تاریخ ؛
 ندارد شادمانه سر گزشتی .



از این هر دو افق یگانه نبینی
 یکی بر دامن گلرنگِ گردون ،
 که بنماید ترا در هر کرانه ،
 ز دامانی بدامانی دگر خون .

نه زیبائی ، نه زشتی ، نی تباهی ،
 نه نیکی ، چون دهد بر خیره ایام ؟
 بپاداشن یکی را نام از ننگ ،
 بپادافره یکی را ننگ از نام .



ندانم ای بر آورده به اختر !
 چه میخواهی از این بیهوده سودا ؟
 هزار افسون بر انگیزی که گیری ،
 ز گوهر آب ، تاریزی بدریا .



دو لشکر را در آن هنگامه ی بیم ،
 گهی نیاورد ، گاهی پایداری .
 زبس پیگار ، خون افشان و خسته ،
 پر و بال عقابان شکاری .

یکی را تیغ بنشسته بگردن .
 یکی را تیر بشکسته به بازو .
 یکی از کوهه‌ی رخس تکاور ،
 فرو افتاده زوبینی به پهلو .



نماند از هیچ ره‌توران سپه را ،
 گزیر و چاره‌ی زین بدسگالی .
 ز دیگر سو بدژ میریخت گردون ،
 بالای قحط و مرگ و خشکسالی .



پی چاره دلیران حصاری ،
 ز هر در گفتگویی ساز کردند .
 سرانجام از همه سو مصلحت را ،
 پسندیده رهی آغاز کردند .

مگر طرفی ز خاک رفته از دست ،
 بمرز و بوم ایران باز گردد .
 که باشد تا بفقر اختر نیک ،
 بدیگر گونه گردون باز گردد .



ز بام چرخ ، بوم مرگ ، نالد ،
 که هر سو رعد کوس و برق تیغ است .
 چنین در ستم خارا کوب اسبان ،
 بماند کشوری ویران دریغ است .



خبر دادند دشمن را که خرسند ،
 بدین پیگار بی بنیاد ، چند است ؟
 نه آن به عهد بندیم آشتی را ،
 به آیینی که مردانرا پسند است ؟

زیبغام چنین پیمان که آمد ،
پسند خاطر سالار ترکان ،
غریو شادی از توران سپه خاست ؛
کشان سرگشتگی آمد بیایان .



بپا کردند بزمی شادمانه ،
همه از باده‌ی گلرنگ سرمست .
پیام و پاسخ مردان دژ را ،
سخن گفتند بر خیره زهر دست .



در آخر رزمجویی زان میانه ،
بکردار یکی دیوی بر آشت ؛
بکف جامی گرفت و از سر خشم ،
بسر داران تورانی چنین گفت ،

- که : «مردی ، ناوڪ اندازی کما نگیر ،
 - از این بر بام و اختر برده بارو -
 یکی تیری رها سازد به-امون ،
 بجایسی تاش نی-روهست و بازو .



بهرجا تیر از این سر سبز صحرا ،
 نوردد ، کشور ایران زمین راست ،
 وز آنجا زان ترکان ، تا سر انجام ،
 چه زاید ، گردش چرخ برین راست .



که از آمویه (۱) تا دامن البرز ،
 از این رزم است هر جا داستانی .
 بهای هر بدستی (۲) خاك ، در خون ،
 ز تورانی نشسته پهلوانی .

۱- آمویه : (آمودریا = جیحون)

۲- بدست : وجب

به پنداری که پرتابی یکی تیر ،
 چه مایه میتواند راه بودن ؟
 وزینجا تالب جیحون بسنده است ،
 سپاه ترك را کشور گشودن . »



پسند افتاد این گفتار و برداشت ،
 خروش خنده شان بردشت ، فریاد .
 پسند افتاد این پاسخ ، که پاسخ ،
 از این سر بسته تر هرگز نیفتاد .



فر ستاده شبانگه باد لیر ان ،
 بدین گونه سخن را داد آیین ؛
 که ترکان را پیاسخ سوی این دژ ،
 پی چونان پیا می هست چونین :

« گر این پیگار را بایست پایان ،
 به آیینی کز او راهی نباید ،
 خرد مندان تورانی در این کار ،
 چنین همدستان گشتند و شاید ،



خدنك اندازی از مردان این دژ ،
 رها سازد بوی دشت تیری ،
 بیماید هر آنچه ، زان ایران ،
 و زاین پیمان نمی باید گزیری .



بهر جا تیر بنشیند هما نجا ،
 سپه را مرز صلح است و نبرد است
 گراندك ، ورفزون ، این ره بریدن ،
 دگر با اخترو بازوی مرد است . »

دلیران را دل از این تلخ پاسخ ،
 ز خشم و درد آمد در تلاطم .
 بگیتی هر چه افتد گو بفتد ؛
 بنا مردم نیفتد کار مردم .



بدژ در خیمه یی میران لشکر ،
 فراهم آمده چون خیل تشویش .
 همه پیرامن سالار « آرش »
 پی چاره نشسته چاره اندیش .



نه روشن هیچکس را آخر کار ،
 نه آگاهی که فردا چون بر آید ؟
 بچندین فتنه و راز است گفتی ،
 شب آستن ، سحر که تاجه زاید (۱) ؟

۱ - سحر تاجه زاید شب آستن است ...

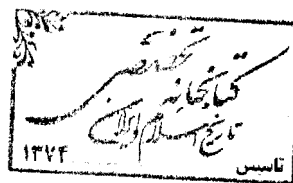
زدو سوی افق خر گه بر آورد ،
 « شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر »
 سبکرفتار ، چون خوابی مه آلود ،
 « گرانجنش ، چوزاگی کوه بر پر »



نه هیچ آوای مرغی بر سر شاخ ؛
 نه هرای ددی برد امن کوه (۱)
 فرو پیچید و د آسا بصر ا ،
 خروش ناله یی از درد و اندوه .



چو شب در پرد می سایه افکن ،
 یکی ناله بر آمد ، شعله افروز .
 سپه را دل پریشان ، شب همه شب ،
 از آن فریادِ سرگردانِ جانسوز .



۱- نه آوای مرغ و نه هرای دد
 زما ته زبان بسته ازنیک و بد
 « فردوسی »

نه یکره فتنه در دامان شب خفت ،
نه یکدم روزگار از کینه آسود .
سپه در خواب و مه پنهان و بیدار ،
همان چشمان خواب افشان شب بود .



غمی ناهید - از گردون - که آرش ،
چو تندر در نیایش ناله ها داشت .
روان ، فریاد او دردی جگر سوز ،
بر آن آورد گه بگذشت و بگذاشت .



شبی بگذشت در تشویش و، آنگاه ،
سپه را باز شد از خواب دیده .
فرو افشاند هر سو سوده ی سیم ،
زدامان سحر پالا ، سپیده .

شب پندار گون بر خاست پیچان ،
 بگردون همچو دودی از میانه .
 ز پی چون باد ، بر دامن افق را ،
 سپید ، میترا اوید از کرا نه .



دوید آهو بسوی چشمه از کوه .
 نهان در پشت سنگر گشت صیاد .
 خُرامید از کنار خار بُن کَبک .
 عقاب از آشیانه بال بگشاد .



رده بسته سواران ، وز تکا پو ،
 زمانه شیوهی دیگر گرفته ،
 بگرداگرد آرش موج لشکر ،
 چو دود در میان آذر گرفته .

خُرامید از بر بارو و خیره ،
شگفتی را ، بدو چشم جهانی ،
یکی تیریش در ترکش ، جهانپوی ،
چنک اندرورا چاچی کمانی .



چو مروارید میغلتید از چشم ،
بدامن اشك حسرت ، مادران را .
بهر دم می پرید از بیم رنگی ،
چو پروانه ، ز چهره دختران را .



نگاهی سوی دژ افکند و با خشم ،
نگاهی ژرف در توران سپه کرد .
فرا راه سحر چون تیغ البرز ،
فراز باره استاد و نگه کرد .

سپیده مید مید آرام و آرش،
 خراسان را در آن آینه میدید.
 زساری ، تا نشابور و سمرقند :
 همه بوم و بر دیرینه میدید.



هویدا آمد او را شهر هر شهر،
 از آنسوی افق ، بافر و زیبی .
 نشیبی رفته رفته هر فرازی؛
 فرازی اندك اندك هر نشیبی .



زهر دشتی ، بهر دشتی رهی دور،
 خم اندر خم رهی، فرسنگ، فرسنگ،
 سفر ساز و مسافر سوز راهی ،
 که باهر گز فکنده چنك در چنك.

بکردار خیالی در هم و گنگ ،
 پرسیمیش بر سر تاب میخورد.
 بهر تابی از آن گیسوی پر خم،
 نسیم صبح چون مضراب میخورد،



ز خاور شادیِ پیرویش را ،
 سحر بر بام گیتی مشعل افروز.
 بدستی ناوك بهرام و ، در چنك،
 کمان صاعقه خیز جها نسوز .



بدامان افق زد صبحدم چاك .
 کشیده موج را نیلی شراری .
 از این منظر شگفتی را ، نشسته،
 زمانه همچو چشم انتظاری .

گذر میکرد موجی از پی موج،
 فروغ صبحدم چون سوزن زر.
 تو گفتی بر کمر شمشیر (۱) آرش،
 سر انگشت سحر میدوخت گوهر.



پیایی آمد او را آفرین گوی،
 نمایان شهرها، تا رود جیحون.
 دگر سورت کوهی از پی کوه،
 شدش گیتی یکی گسترده هامون.



بمرز اندر درختی دید از دور،
 که رفته رفته اش، آمد بنزدیک،
 کجا بود آن درخت سایه گستر
 نشان مرزهای ترك و تاجیک.

۱- کمر شمشیر: جای آویختن شمشیر؛
 بنات النمش کرد آهنگ بالا بکردار کمر شمشیر هرقل
 «منوچهری»

نشانی را ، امیران دو لشکر ،
 کشیدند از میان رخشنده شمشیر ،
 زد دیگر سو و خروش نای و ، بفشرد ،
 بچنگ اندر کمان ، مرد کمانگیر .



سرا انگشتی بزه آورد ، چو نان ،
 بتار چنگ ، انگشتان چنگی .
 بدست او کمان او رمزدی !
 بترکش ناوک بهرام جنگی .



از این خارا شکافی چنگ و بازو ،
 سپه را رفت تاب از دل ، ز سر هوش .
 همه بازو شد و نیرو - سرا پا -
 کشید وزه نیامد تا بُنا گوش .

فسونی بر سرش از خشم لرزید،
 فریبی بر امیدش دیده تر کرد .
 فسوسی بر لبانش ناله سرداد؛
 دریغی در نگاهش گریه سر کرد.



زدوش آویخته گلرنگ و گردون،
 دگر گون ساخته آهنگ ، هر دم .
 چو شعله از نسیمی تاب میخورد،
 همدان زربفت آتش رنگ ، هر دم -



همه تن گشت بازویی به نیرو ،
 چو گردون صاعقه خیز و جهان کن .
 نشان آورد تا بنشانند آنجا ،
 کجا بود آن درخت سایه افکن

گرفت از خشم ابروی کمان خم ،
 دم پیکان ز قوس چرخ تا بید .
 بچشمی از بن پیکان پولاد ،
 زساری ، ساحل آمویه را دید .



کمان او رمزدی گوش تا گوش ،
 بزهار آمد از آن سخت با زوی .
 بدان آهنگ و نیرو - از بر چرخ -
 لب امشا سپندان آفرین گوی .



کمان پیچید چون دود و شراری ،
 فرو بنشست از آن دودو ، برخاست .
 سبک از آشیان چرخ چاچی ،
 عقاب تیر ، پر بگشود و برخاست .

خدنك چرخ سیر برق رفتار ،
 ر بود از دل کمان چرخ را تاب .
 خدنکی کش به پیکان داد گفتمی ،
 سپهر از جو یبار صاعقه آب .



چوناوك پر گشود و بال گسترد ،
 چنان چون باز پروازی پرواز -
 خروشی خاست از دلها که دیدند ،
 نه از ناوك اثر نز ناوك انداز .



بخود لرزید البرز و در آمد ،
 بجنبش همچو دیوی پای در بند (۱)
 زمین جنبید از خشم و بهامون ،
 فرو پیچید هرای دماوند .

۱- ای دیو سپید پای در بند ...

بهار

« بر آمد زاغ رنك و عساغ پيكر
 يكي ميغ از ستيغ كوه قارن
 بصحرا سيلها بر خاست هر سو
 دراز آهنگ و پيچان وزمين كن »



از آن بالاي سرو آسا بيكدم ،
 فروزان آذرى ماند ودگر هيچ .
 چو درناوك فرو پيچيد آرش ،
 بجا خا كستري ماندو دگر هيچ .



شهاب ناوك پروا زى او ،
 از آن عرصه بديگر عرصه بگذشت .
 ز دريا ، زى خراسان راه بسپرد ،
 بهر منزل ، بهر بارو ، بهر دشت .

گذاره کرد از ابر و بر آمد ،
 خروش مهر گانسی تند از میغ .
 گذشت و صاعقه از ابر او را ،
 زپی آهیخت رخشنده یکی تیغ .



بهر شهری ز تو را نی سپاهی ،
 و زان فتنه بهر جاداستانی ،
 بهر منزل یکی برجی نمودار ،
 بهر برجی ز ترکان دیده بانی .



بپرواز آمد از هر سو کبوتر ،
 - زهر برج و - سپه را با خبر کرد ،
 گزارش را بهر نامه نبشته ،
 کزایدر نلوك آرش گذر کرد

گهی بر دشت پویا چون سپیده ،
 گهی بر چرخ رخشا همچو کوکب .
 بجنبش چون سحر، در پرده‌ی صبح ؛
 بگردش همچو شب در سایه‌ی شب .



چو آتش سر زرد و چون آذر خشی ،
 فرو رود آمد دوم روز بشبگیر .
 رها گشت از بر البرزو برخاست ،
 ز پشت رود جیحون گردد آن تیر ..



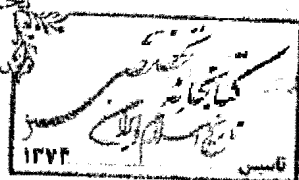
فرو بنشست جان پرواز آرش ،
 چنان چون آرزو های دلیران
 به ریشه‌ی آن درخت گشن گردو ،
 کجا استاده بد در مرز ایران .



زهی نیروی پرتابی یکی تیر ،
 که از ساری بجیحون کرد پرواز ،
 فری آن جان مینویی که با تیر
 بسوی مرز ایران کرد پر باز .



بود گاهی که مردی آسمانی ،
 بجانی سرفرازد لشکری را .
 در جان در یکی تیر و رهاوند ،
 ننگ تیره روزی کشوری را



فروغ واپسین روز از شب ،
 نخستین پر تو صبح از سحرگاه ،
 همان روشن روان آرش استی ،
 که میتابد از این دیرینه خرگاه .